

و مردمک چشمانش هنوز هم بر اثر راه‌پیمایی طولانی در تاریکی در حداکثر گشادگیش قرار داشت.

- اسپاروهاوک!

آرها شانه‌اش را لمس کرد و دوباره و دوباره نامش را صدا زد. اسپاروهاوک سرانجام حرکتی کرد و نالید. سرانجام با چهره‌ای درهم فرو رفته و چشمانی بی‌فروغ برخاست و نشست. او بی‌آنکه آرهارا بشناسد به دختر نگاه می‌کرد.

- منم، آرهارا - تنار. برایت آب آورده‌ام. بیا! بنوش.

اسپاروهاوک با دستانی که انگار کرخ و بی‌حس بود به دنبال قمقمه کورمال کرد و کمی نوشید، اما به نوشیدن ادامه نداد. او که به دشواری سخن می‌گفت، پرسید: «چند وقت گذشته است؟»

- از روزی که به این اتاق آمده‌ای دو روز می‌گذرد. نمی‌توانستم زودتر از این بیایم. باید غذا می‌دزدیدم؛ بیا بگیر. آرهارا یکی از گرده‌های خاکستری‌رنگ را از ساکی که آورده بود بیرون کشید، اما اسپاروهاوک سری تکان داد و نپذیرفت. - گرسنه نیستم. اینجا... اینجا مکانی مرگ‌بار است.

با دو دست سرش را گرفت و بی‌حرکت نشست.

- سردت شده؟ خرقه را از اتاق نقش‌خورده برایت آورده‌ام.

اسپاروهاوک پاسخی نداد.

فصل نهم

حلقه اررت - آکبه

در گنجینه بزرگ گورهای آتوان زمان متوقف بود. نوری نبود؛ حیاتی نبود؛ حتی عنکبوتی یا کرمی در خاک‌های سرد آنجا نمی‌جنبید. سنگ، تاریکی و زمان ابدی بود.

روی در سنگی صندوقی عظیم، سارق سرزمین‌های داخلی چون پیکری حجاری‌شده بر سنگ قبری به پشت دراز کشیده بود. خاک‌های جابه‌جاشده به سبب حرکاتش روی لباس‌هایش نشسته بود. او بی‌حرکت مانده بود.

قفل در صدایی کرد. در باز شد. نور تاریکی محض را درهم شکست و هوایی تازه‌تر وارد اتاق شد. مرد همچنان بی‌حرکت مانده بود.

آرها در را بست و آن را از پشت قفل کرد، فانوسش را روی صندوقی گذاشت و آهسته به آن پیکر بی‌حرکت نزدیک شد. آرهارا با ترس و لرز حرکت می‌کرد، چشمانش از حدقه برآمده بود

آرها خرقة را زمین گذاشت و همان طور ایستاده به او خیره ماند. کمی می لرزید و چشمانش هنوز هم سیاه و گشاده بود.

ناگهان آرهای به زانو افتاد، سر خم کرد و شروع به گریستن کرد، چنان هق هقی می کرد که تمام بدنش را تکان می داد، اما اشکی از چشمانش نمی ریخت.

اسپاروهاوک به سختی از روی صندوق برخاست و روی او خم شد و گفت: «تنارا»

- من تنار نیستم. من آرهای نیستم. خدایان مرده اند، خدایان مرده اند.

او دستانش را روی سر دختر گذاشت و سرانداز خرقة اش را پس زد و شروع به حرف زدن کرد. صدایش نرم و ملایم بود و کلماتش به زبانی بود که آرهای تا آن روز نشنیده بود. نوای آن کلمات چون بارانی لطیف بر دلش می نشست. آرهای ساکت شد تا درست بشنود.

وقتی آرام شد اسپاروهاوک او را چون کودکی بلند کرد و روی صندوقی نشانده که خود بر آن خوابیده بود. سپس دستش را روی دستان او گذاشت.

- چرا گریستی، تنارا؟

- برای تو می گویم. چون فرقی ندارد که به تو بگویم یا نگویم. کاری از تو ساخته نیست. کمکی از دست بر نمی آید. تو هم

داری می میری، مگر نه؟ پس عیبی ندارد. دیگر هیچ چیز مهم نیست. کاسیل، راهبه خاوندشاه، همیشه ستمگر و شقی بود، مدام سعی می کرد وادارم کند تو را بکشم. همان طور که بقیه را کشتم. ولی من نمی خواهم. او چه حقی دارد؟ تازه وجود بی نامان را انکار کرد و به آنها خندید، من هم نفرینش کردم. از آن موقع دیگر از او می ترسم، چون مانان درست گفت، او به خدایان اعتقاد ندارد. می خواهد فراموش شوند و حتماً موقع خواب مرا سر به نیست می کند. برای همین اصلاً نخوابیدم، به خانه کوچک هم نرفتم. تمام دیشب را در تالار گذراندم، در یکی از بالاخانه ها بودم که لباس های مراسم را در آن نگه می دارند. پیش از روشنی به خانه بزرگ رفتم و کمی خوراکی از آشپزخانه دزدیدم و بعد برگشتم به تالار و تمام روز را همان جا ماندم. سعی می کردم بفهمم چه کار باید کرد. ولی امشب... امشب آن قدر خسته بودم که فکر کردم بهتر است بروم به مکانی مقدس و بخوابم، شاید از آمدن به آنجا ترس داشته باشد. برای همین به زیر گورها آمدم. همان غار بزرگی که اولین بار تو را در آنجا دیدم. ولی... دیدم او هم آنجاست! لابد از در سنگ سرخ وارد شده بود. همراهش هم یک فانوس بود. سرگرم زیر و رو کردن قبری بود که مانان کنده بود، می خواست ببیند جنازه ای هم در آن هست یا نه. مثل موشی که به قبرستان آمده باشد

بود، مثل یک موش درشت و چاق سیاه مشغول کندن بود. آن هم با یک چراغ روشن در مکانی مقدس، جایی که باید تاریک بماند. ولی بی‌نامان هیچ کاری نکردند! نه او را کشتند و نه دیوانه‌اش کردند! همان‌طور که کاسیل گفت، آنها قدیمی و پوسیده‌اند. آنها مرده‌اند. آنها رفته‌اند. من هم دیگر راهبه نیستم.

اسپاروهاوک همان‌جا ایستاده بود و گوش می‌داد، هنوز دستش روی دستان آر‌ها بود و سرش اندکی خمیده بود. انگار بارقه‌ای از حیات و قدرت دوباره به چهره و تمام وجودش بازگشته بود، هرچند که زخم‌های روی گونه‌اش هنوز خاکستری بود و هنوز هم لباس‌ها و موهایش خاک‌آلود بود.

- زیر گورها از کنارش رد شدم. شمع فانوسش بیش از نور، سایه می‌انداخت و صدای مرا هم نشنید. می‌خواستم وارد هزارتو شوم تا از چنگش بگریزم. اما وقتی وارد هزارتو شدم مدام خیال می‌کردم صدایش را می‌شنوم که به دنبالم می‌آید. در سرتاسر راهروها مدام صدایی را از پشت سرم می‌شنیدم. نمی‌دانستم باید کجا بروم. فکر کردم اگر اینجا بایم جایم امن است، فکر کردم سروانم از من حفاظت می‌کنند، از من دفاع می‌کنند؛ اما نبودند! آنها رفته‌اند، آنها مرده‌اند...

- برای همین بود که گریه می‌کردی؟ برای مرگ آنها بود؟

ولی آنها همین‌جا هستند، تنارا! همین‌جا!

آرها با بی‌قراری پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

- چون از همان لحظه‌ای که پا در غار زیر گورها گذاشتم، در تلاشم که آنها را ساکت کنم، آنها را ناآگاه نگه‌دارم. تمام مهارتم را صرف این کار کرده‌ام، تمام توانم را خرج آن کرده‌ام. تمام این تونل‌ها را از شبکه‌ای بی‌پایان از طلسم و طلسم خواب و طلسم سکون و خفا انباشته‌ام، اما آنها نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار باز هم از وجودم آگاه شده‌اند. برای همین است که دیگر رمقی برای تقلا در برابر آنها برایم نمانده است. اینجا محل وحشتناکی است. یک مرد تنها در اینجا هیچ امیدی ندارد. وقتی به من آب دادی از تشنگی در حال مرگ بودم، اما فقط آب نبود که نجاتم داد. توان دستان بود که به من امید و قدرت داد.

با بیان این جمله کف دست آر‌ها را به سمت بالا چرخاند و لحظه‌ای به آن زل زد؛ سپس برگشت و چند قدمی در اطراف اتاق برداشت و دوباره پیش روی او ایستاد. آر‌ها ساکت ماند و چیزی نگفت.

- آیا واقعاً تصور کرده‌ای آنها مرده‌اند؟ اما دلت چیز دیگری می‌گوید. آنها نمی‌میرند. آنها ظلمانی و نامیرایند و از نور بیزارند؛ از همان روشنی موقت و درخشان حیات فانی ما هم متنفرند. آنها فناپذیرند، اما خدا نیستند. هرگز هم نبوده‌اند.

آنها لیاقت و ارزش پرستش هیچ روح بشری را ندارند.

آرها با چشمانی سنگین و نگاهی ثابت و مبہوت شده به شعله لرزان فانوس، گوش می‌داد.

- تا به امروز چه چیز از آنها عایدت شده است؟

آرها زمزمه کرد: «هیچ چیز!»

- برای اینکه چیزی ندارند که به کسی بدهند. آنها صاحب قدرت آفرینش نیستند. تمام قدرتشان در سیاهی و ویرانی است. آنها نمی‌توانند از اینجا بروند؛ آنها خود هزار تو و گورستان‌اند؛ و اینجا را باید به آنها وا گذاشت. آنها را نباید انکار یا فراموش کرد، اما شایسته پرستش نیز نیستند. زمین زیبا، درخشان و مهربان است، اما نه تمام آن. زمین ترسناک، تاریک و ستمگر نیز هست. خرگوش‌ها وسط چمن‌زارها هم که بمیرند از ترس فریاد می‌کشند. در مشتهای عظیم و بسته کوه‌ها آتشی پنهان زبانه می‌کشد. دریاها پر از کوسه است و در نگاه انسان‌ها نیز ستمگری موج می‌زند. پس هر جا که انسان‌ها این چیزها را بیرستند و خود را در برابرشان پست و زبون کنند، پلیدی می‌زاید؛ نقاطی در این دنیا وجود دارد که تاریکی در آن گرد می‌آید، نقاطی که یکسره از آن‌هایی است که بی‌نام خطاب می‌شوند، قدرت‌های باستانی و غیرمادی زمین پیش از پیدایش نور، قدرت‌های تاریکی، ویرانی، جنون و... به گمانم

آنها راهبه کاسیل را مدت‌ها قبل مجنون کرده‌اند؛ به گمانم او همان‌طور که در این غارها پرت می‌زند، در هزارتوی درونش نیز آواره و سرگردان است، برای همین دیگر قادر نیست روشنی روز را ببیند. به تو می‌گویم که بی‌نامان مرده‌اند؛ تنها روحی خودباخته و سرگردان، روحی دور از حقیقت ممکن است به چنین باوری برسد. آنها وجود دارند. اما آنها سرور تو و اربابت نیستند! هرگز هم نبوده‌اند! تو آزادی، تنار! به تو آموخته‌اند که بردگی کنی، اما تو بند بندگی را گسسته‌ای.

آرها فقط گوش می‌کرد، اما تغییری در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. اسپاروهاوک دیگر چیزی نگفت. هر دو ساکت بودند؛ اما این سکوت با آنچه پیش از ورود آنها بر اتاق حاکم بود فرق می‌کرد. در آن هنگام دو نفر در آن اتاق دم می‌زدند، جریان حیات در رگ‌هایشان و سوختن شعله شمع داخل فانوس حلبی و صدایی ریز و پیوسته در محیط جاری بود.

- اسم مرا از کجا فهمیدی؟!

اسپاروهاوک در اتاق بالا و پایین می‌رفت و گرد و غبار را از زمین برمی‌انگیخت. بازوها و شانه‌هایش را حرکت می‌داد و تلاش می‌کرد کزختی ناشی از سرما را از آنها بزداید.

- دانستن نام‌ها کار من است؛ هنر من است. می‌دانی، برای

آنکه جادویی بر چیزی بیفکنی نخست باید نام حقیقی‌اش را

بیابی. در سرزمین من باید در تمام عمر نام حقیقیات را از همه پنهان نگه‌داری، مگر از کسانی که نهایت اعتماد را به آنها داری؛ آخر در هر نامی قدرتی عظیم و خطری عظیم نهفته است. روزگاری در آغاز جهان، آن هنگام که سگوی^۱ جزیره‌ها را از زیر آب‌های ژرف اقیانوس بالا آورد و دریای زمین را ساخت، همه چیز نام حقیقی‌اش را بر خود داشت. تمام جادوگری‌ها، شعبده‌ها هنوز هم مبتنی بر دانش - متشکل از باز آموختن و یادآوری دوباره - زبان حقیقی و باستانی آفرینش است. البته وردهایی بود که برای به کارگیری کلمات باید می‌آموختی؛ صدا البته نیز باید از عواقبش باخبر می‌بودی. ولی آنچه یک جادوگر زندگیش را صرف آن می‌کند، یافتن نام حقیقی موجودات و پیدا کردن روشی برای یافتن نام موجودات است. - نام مرا چگونه پیدا کردی؟

اسپاروهاوک یک لحظه با نگاهی عمیق از ورای سایه‌های میانشان به او نگریست؛ او یک دم تردید کرد.

- این را نمی‌توانم برایت بگویم. تو مانند فانوسی هستی که آن را پوشانده باشند و در گوشه‌ای تاریک پنهان کرده باشند. با این حال نورت همچنان می‌درخشد؛ آنها نمی‌توانند نور درونت را ببوشانند و خاموش کنند. نمی‌توانند پنهانت کنند. چون نور

1. Segoy

را می‌شناسم، چون تو را می‌شناسم، می‌دانم که نامت تنار است. استعداد من در این است، قدرتم در همین است. بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. اما بگو ببینم: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

- نمی‌دانم.

- کاسیل تا به حال متوجه خالی بودن قبر شده است. او چه کار خواهد کرد؟

- نمی‌دانم. اگر برگردم بالا می‌تواند دستور قتل را بدهد. دروغ گفتن برای یک راهبه اعظم در حکم مرگ است. اگر بخواهد می‌تواند مرا روی پلکان سریر قربانی کند. مانان هم دیگر مجبور می‌شود این بار واقعاً سر از بدنم جدا کند، نه اینکه فقط شمشیر را بالا ببرد و منتظر شود تا فرد سیاه‌پوش دستش را بگیرد. این بار دیگر مانعی در کار نیست. شمشیر فرود می‌آید و گردنم را می‌زند.

صدای آر‌ها گرفته و کند بود. اسپاروهاوک اخمی کرد و گفت: «اگر زیاد اینجا بمانیم، حتماً دیوانه می‌شوی، تنار! خشم بی‌نامان روی ذهنت سنگینی می‌کند. بر ذهن من نیز همین‌طور است. بهتر شد که هم‌اکنون اینجا بی، خیلی بهتر شد. اما بازگشت خیلی طول کشید و من هم بیشتر توانم را صرف کرده‌ام. هیچ‌کس نمی‌تواند به تنهایی مدتی طولانی در برابر

قدرت‌های تاریکی دوام آورد. آنها بسیار قدرتمندند.»

اسپاروهاوک ساکت شد؛ صدایش فروکش کرده بود و انگار سر رشته سخن از دستش رفته بود. کف دستانش را بر پیشانی کشید و بلافاصله به سراغ قمقمه رفت تا از آن بنوشد. تکه نانی از گرده کند و روی صندوق روبه‌رویی نشست تا چیزی بخورد. حق با او بود؛ آر‌ها فشار و سنگینی خاصی را روی ذهنش حس می‌کرد که انگار همه‌چیز را تاریک می‌کرد و افکار و احساساتش را مغشوش می‌کرد. با این حال او ترسی نداشت، زیرا همیشه در راهروها تنها حرکت کرده بود. تنها سکوت محض بیرون از اتاق او را به وحشت می‌انداخت. چرا چنین بود؟ او هرگز از سکوت زیرزمین نترسیده بود. اما آخر، هرگز از اطاعت بی‌نامان نیز سر باز نزده بود، هرگز با آنها درنیفتاده بود. سرانجام خنده‌ای کوچک و عصبی کرد و گفت: «ما روی بزرگ‌ترین گنج تمام امپراتوری نشسته‌ایم. خاوندشاه حاضر است تمام حرم‌سرایش را بدهد تا فقط دستش به یکی از این صندوق‌ها برسد. ولی ما هنوز حتی یکی را هم باز نکرده‌ایم تا نگاهی به آن بیندازیم.»

اسپاروهاوک در حال جویدن لقمه گفت: «چرا، من کرده‌ام.»
- در تاریکی؟

- نور کمی ایجاد کردم. نه نور حقیقی؛ نورسار. انجام دادنش

در اینجا کار دشواری بود. حتی اگر عصایم را هم داشتم کار دشواری بود، ولی بدون آن، مثل روشن کردن آتش با هیزم تر زیر باران بود. ولی سرانجام موفق شدم. این‌طور بود که آنچه را می‌خواستم یافتم.

تنار آهسته سر بلند کرد و به او نگریست. «حلقه را؟»

- نیمی از حلقه را. نیمه دیگرش نزد توست.

- پیش من؟! نیمه دیگرش که گم شده بود!

- ولی پیدا شد. آن را به زنجیری انداخته و به گردن داشتم.

تو آن را گرفتی و پرسیدی یعنی نمی‌توانستم طلسمی بهتر از آن پیدا کنم. تنها طلسمی که بهتر از نیم حلقه اررت - آکبه است، حلقه کامل آن است. ولی همان‌طور که همه می‌گویند لنگه کفش کهنه در بیابان غنیمت است. پس حالا تو نیمه مرا داری و من نیمه تو را.

اسپاروهاوک از ورای سایه‌های گورستان به او لبخندی زد.

- وقتی آن را از تو می‌گرفتم، گفתי که من نمی‌دانم با آن چه باید بکنم.

- درست است.

- اما تو می‌دانی، بله؟

اسپاروهاوک با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- پس بگو. بگو این حلقه چیست و چطور نیمه گم‌شده‌اش را

یافتی و چطور به اینجا رسیدی و برای چه منظوری. اگر همه اینها را بدانم، شاید بفهمم چه کار باید بکنم.

- شاید هم فهمیدی؛ نمی دانم. بسیار خوب. اما حلقه اررت - آکبه چیست؟ همان طور که می بینی به ظاهر شیء گران قیمتی نیست، حتی حلقه انگشتری هم نیست. به عنوان حلقه، بیش از اندازه بزرگ است. شاید بازوبند باشد، اما برای بازوبند بودن هم بیش از حد کوچک است. هیچ کس نمی داند این حلقه برای چه کسی ساخته شده است. روزگاری این حلقه از آن الفارران زیبارو بود، پیش از آنکه جزیره سولنا^۱ زیر آبهای دریا مدفون شود؛ و حتی آن هنگام نیز حلقه ای بس قدیمی بود. سرانجام هم به دست اررت - آکبه رسید... فلزش از نقره سخت است که نه سوراخ در آن درست کرده اند. روی سطح بیرونیش نقش هایی موج وار حک کرده اند و روی سطح داخلی آن حرزهای قدرت حک شده است. نیمه ای که در اختیار توست دارای چهار حرز و بخشی از یک حرز دیگر است؛ مال من نیز همین طور است. شکستگی درست از وسط همان نشانه به وجود آمده و آن را نابود کرده است. از آن پس هم نامش حرز گم شده بوده است. هشت حرز سالم برای ساحران شناخته

شده است: پیر^۱ که در برابر جنون و باد و آتش حفاظت می کند، گس^۲ که موجد طاقت و دوام است و غیره. اما حرز شکسته یا همان گم شده، حرزی بود که سرزمین ها را به هم پیوند می داد. نامش حرز الفت بود، نشانه سلطه و نشانه صلح بود. هیچ پادشاهی قادر نبود به درستی حکومت کند مگر تحت لوای آن نشانه باشد. هیچ کس نمی داند این حرزها چگونه نوشته شدند. از وقتی گم شد هیچ شاهنشاهی در هاونور بر تخت ننشست. شاهزادگان و امرایی بودند و جنگ ها و کشمکش هایی در میان تمامی سرزمین های دریای زمین رخ داد.

- بنابراین، تمامی امرای هوشمند و ساحران مجمع الجزایر، خواهان حلقه اررت - آکبه بودند، شاید بتوانند حرز گم شده را باز یابند. اما سرانجام تسلیم شدند و دیگر کسی را برای جست و جوی حلقه نفرستادند، زیرا هیچ کدام نتوانستند نیمه دیگر را از گورهای آتوان بیرون آورند و نیمه دیگر که اررت - آکبه آن را به شاه کارگاد داده بود، مدت ها قبل گم شد. نقل بود که جست و جوی حلقه دیگر بی فایده است. این مسئله مربوط به صدها و صدها سال پیش بود.

به این ترتیب بود که من به اینجا رسیدم: آن روزها که فقط کمی بزرگ تر از حالای تو بودم، سرگرم... تعقیب یا نوعی شکار

روی دریاها بودم. صیدم مرا فریب داد و من به جزیره‌ای بی‌آب و علف افتادم که در نزدیکی سواحل کاره‌گو - آت و آتوان در جنوب غرب اینجا قرار داشت. جزیرکی بود که تنها اندکی بزرگ‌تر از یک پشتهٔ ماسه‌ای بود، با تلماسه‌هایی دراز که قسمت‌هایی از آن سبز شده بود و یک چشمهٔ آب شور و دیگر هیچ.

با وجود این، دو نفر در آنجا زندگی می‌کردند. یک پیرمرد و یک پیرزن؛ به گمانم برادر و خواهر بودند. هر دو به شدت از من می‌ترسیدند. سالیان سال یا شاید ده‌ها سال بود که صورت هیچ انسان دیگری را ندیده بودند. اما من نیازمند کمک بودم و آنها به من لطف کردند. کلبه‌ای از تخته‌پاره‌های آب‌آورده داشتند و آتش اجاقشان روشن بود. پیرزن به من غذا داد؛ صدف‌های خوراکی که هنگام جزر از روی صخره‌ها جمع کرده بود و گوشت خشک‌شدهٔ پرندگان دریایی که با پرتاب سنگ کشته بودند. از من می‌ترسید، ولی غذایم را می‌داد. بعد که کاری نکردم که موجب ترسش بشوم، اندک‌اندک به من اعتماد کرد و گنجینه‌اش را نشانم داد. او هم گنجینه‌ای داشت، بله... لباس دخترانه‌ای کوچک. تمامش از حریر و ابریشم و مروارید. لباس دختر بچه‌ها، لباس شاهزاده خانم‌های کوچولو! البته در آن هنگام لباسش از پوست دباغی‌شده سگ‌های دریایی بود.

نمی‌توانستیم با هم گفت‌وگو کنیم. در آن هنگام من هنوز زبان‌کارگی بلد نبودم و آنها هم به هیچ‌یک از زبان‌های مجمع‌الجزایر حرف نمی‌زدند، مگر کمی از زبان خودشان. لابد وقتی خیلی کوچک بودند آنها را به آنجا آورده بودند. دلیلش را نمی‌دانم و یقین ندارم که خودشان هم دلیلش را می‌دانستند. آنها از هیچ چیز خبر نداشتند مگر جزیره، باد و دریا. اما هنگام رفتن، پیرزن هدیه‌ای به من داد و آن نیمهٔ گم‌شدهٔ حلقهٔ اررت - آکبه بود.

اسپاروهاوک ساکت شد و مدتی مکث کرد.

- من هم مثل پیرزن هیچ نمی‌دانستم این حلقه چیست. بزرگ‌ترین هدیهٔ این عصر جهان را پیرزنی خرفت که لباسی از پوست سگ دریایی به تن داشت به جوانی جاهل داد و او هم آن را توی جیبش چپاند و گفت: «متشکرم!» و بعد به دریا زد... به این ترتیب، به سفرم ادامه دادم و کاری را که باید انجام می‌دادم به نتیجه رساندم. پس از آن مسائل دیگری برایم پیش آمد و به قلمرو اژدهایان در غرب رفتم و غیره و غیره. اما تمام آن مدت نیم‌حلقه را نزد خود نگه‌داشته بودم، زیرا خودم را مدیون پیرزن می‌دانستم، آخر او تنها هدیه‌ای را که در اختیار داشت به من داده بود. زنجیری را از یکی از سوراخ‌هایش رد کردم، به گردن انداختمش و دیگر فراموشش کردم. اما یک روز

در سلیدور^۱، در جزیره فاردست^۲، یعنی همان جا که اررت - آکبه در نبرد با اژدهایی به نام اورم^۳ کشته شد، با اژدهایی از تبار او گفت‌وگویی کردم. او بود که گفت چه چیزی به گردن آویخته‌ام. به نظرش خیلی بامزه بود که تا آن روز نمی‌دانسته‌ام چیست. به نظر اژدهایان، آدم‌ها موجودات بامزه و مسخره‌ای‌اند. اما اررت - آکبه را خوب به خاطر می‌آورند؛ از او چنان سخن می‌گویند که گویی او نیز اژدهایی بوده است و نه یک انسان.

هنگامی که به جزایر این‌موس^۴ بازگشتم، سرانجام به هاونور رفتم. من در گونت^۵ به دنیا آمده‌ام که از سواحل غربی سرزمین‌های کارگی چندان فاصله‌ای ندارد و از آن پس سفرهای زیادی کرده بودم، اما هرگز به هاونور نرفته بودم. دیگر وقت رفتن به آنجا بود. برج‌های سفید را به چشم خود دیدم و با مردان بزرگی هم‌کلام شدم، تجار و شاهزادگان و امیران قلمروهای باستانی. به آنان گفتم که چه دارم. گفتم که اگر بخواهند به دنبال نیمه دیگر حلقه به گورهای آتوان خواهم رفت، شاید بتوانم حرز گم‌شده را بیابم که کلید صلح است. زیرا در این جهان به شدت نیازمند صلح و آرامش هستیم. همه بر

1. Selidor

2. Farthest

3. Orm

4. Inmost

5. Gont

من آفرین گفتند و مرا ستودند؛ حتی یکی از آنان هزینه تأمین قایم را نیز پرداخت. به این ترتیب بود که زبان شما را آموختم و به آتوان آمدم.

اسپاروهاوک ساکت شد و به سایه‌های پیش رویش خیره شد.

- یعنی مردم شهرها و روستاهای ما نمی‌فهمیدند با این رنگ پوست و لهجه‌ات، فردی غربی هستی؟

اسپاروهاوک با کمی حواس‌پرتی گفت: «آه، گول زدن مردم آسان است؛ به شرطی که کلک کار را بدانی. چند تغییر توهم‌زا که ایجاد کنی، هیچ‌کس متوجه نمی‌شود، مگر ساحری دیگر که متوجه آنها می‌شود. شما هم در سرزمین‌های کارگاد نه جادوگری دارید و نه ساحری. چیز غریبی است. شما مدت‌ها قبل جادوگران‌تان را نفی بلد کردید و دست زدن به هنر جادوگری را ممنوع کردید؛ اکنون هم که دیگر آن را باور ندارید.» - به من آموخته‌اند که آن را باور نکنم. این برخلاف آموزه‌های راهب - شاهان است. ولی می‌دانم که فقط با افسونگری توانسته‌ای خود را به گورها برسانی و از در سنگ‌های سرخ عبور کنی.

- فقط افسونگری نبود، بلکه مشورت‌های خوبی نیز گرفتم.

• به گمانم ما بیش از شما به دانش مکتوب توجه داریم. خواندن

بلدی؟

- نه. این هم جزو هنرهای ممنوعه است.

اسپاروهاوک با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «اما خیلی مفید است. یکی از سارقان باستانی که در این کار ناموفق مانده بود توصیفات از گورهای آتوان را باقی گذاشته بود و همین طور اینکه چطور می توان به آنجا وارد شد، البته مشروط به استفاده از یکی از وردهای بزرگ گشایش. تمام این مسائل در کتابی تدوین شده بود که در گنجینه شاهزاده هاونور پیدا کردم. او اجازه داد کتاب را بخوانم. به این ترتیب خودم را تا غار بزرگ رساندم.»

- زیر مقبره ها!

- سارقی که کتاب را نگاشته بود می اندیشید که گنج همان جاست، زیر مقبره ها. بنابراین، من هم به همان جا رفتم، اما حس می کردم چنین گنجینه ای باید بهتر از این و در هزارتویی پنهان شده باشد. ورودی هزارتو را می شناختم و هنگامی که تو را دیدم، به هزارتو رفتم، با این هدف که در هزارتو پنهان شوم و آنجا را واریسی کنم. البته اشتباه بزرگی مرتکب شدم. بی نامان پیشاپیش مرا یافته و ذهنم را مشوش و پریشان ساخته بودند. از آن پس من پیوسته ضعیف تر و کودن تر شده ام. نباید تسلیم آنها شد، باید در برابرشان مقاومت

کرد، باید روح و نفس را همواره قدرتمند و مصمم نگه داشت. این موضوع را مدت ها پیش آموختم. اما انجامش در اینجا دشوار است، زیرا در اینجا بسیار توانمندند. آنها خدا نیستند، تنارا اما از هر انسانی قوی ترند!

دیرزمانی هر دو نفر ساکت ماندند.

تنار با بی حوصلگی پرسید: «در صندوق های گنج دیگر چه چیز پیدا کردی؟»

- بُنْجُل: طلا، جواهرات، انواع تاج و شمشیر. چیزی که انسان زنده ای بخواهد ادعایی بر آن داشته باشد وجود نداشت... بگو ببینم، تنارا! تو برای راهبگی گورها چگونه انتخاب شدی؟

- وقتی راهب یکم می میرد، می روند و در تمام آتوان به دنبال نوزاد دختری می گردند که همان شب مرگ راهبه به دنیا آمده باشد. همیشه هم یکی پیدا می کنند. زیرا او همان راهبه است که دوباره زاده شده است. نوزاد که به پنج سالگی رسید او را به گورستان می آورند و هنگامی که به شش سالگی رسید او را وقف خدمت به قدرت های تاریکی می کنند و روحش توسط آنها خورده می شود. بنابراین، از همان روزهای اول او متعلق به آنان است و هیچ نامی ندارد.

- تو این حرف را باور می کنی؟

- همیشه به آن باور داشته ام.

- حالا چطور، هنوز هم باور داری؟

تنار پاسخی نداد.

دوباره همان سکوت پرسایه بر آن دو حاکم شد. پس از مدتی طولانی دختر گفت: «راجع به... راجع به اژدهایان غرب برایم بگو.»

- تنار، می‌خواهی چه کنی؟ نمی‌توانیم آن قدر اینجا بنشینیم و برای هم قصه بگوییم تا شمع بسوزد و تاریکی دوباره حاکم شود.

- من نمی‌دانم چه کار باید بکنم. من می‌ترسم.

تنار روی صندوق راست نشست، دست‌ها را توی همدیگر مشت کرد و مانند کسی که درد می‌کشید با صدای بلند گفت: «من از تاریکی می‌ترسم.»

اسپاروهاوک با نرمی و ملاطفت پاسخ داد: «باید انتخابت را بکنی. یا از پیش من می‌روی، در را پشت‌سرت قفل می‌کنی، به محراب می‌روی و مرا برای اربابانت قربانی می‌کنی؛ بعد نزد راهبه کاسیل می‌روی و با او آشتی می‌کنی - و این پایان ماجراست - یا در را باز می‌کنی و همراه من بیرون می‌آیی. از گورها برو، آتوان را ترک کن و با من به آن سوی دریاها بیا! یا باید آرهای باشی یا تنار. نمی‌توانی هر دو باشی.»

صدای پرطنین اسپاروهاوک ملایم و مصمم بود. تنار از

ورای سایه‌ها به چهره او نگاه کرد که سخت و زخم‌خورده بود، اما هیچ نشانی از ستمگری و نیرنگ در آن دیده نمی‌شد.

- اگر از خدمت نیروهای تاریکی بگریزم مرا خواهند کشت. اگر از این گورستان بروم می‌میرم.

- نه، تو نمی‌میری. آرهای می‌میرد.

- نمی‌توانم...

- برای نوزایی اول باید بمیری، تنار! اگر از طرف دیگر نگاهش کنی به آن دشواری هم نیست.

- آنها نمی‌گذارند بیرون برویم. هرگز نمی‌گذارند.

- شاید هم گذاشتند. با این حال به امتحانش می‌ارزد. تو دانشش را داری و من مهارتش را دارم. پس در کنار هم... حلقه اررت - آکبه را داریم.

- بله، داریم. ولی به مسئله مشترک دیگری که داریم، می‌اندیشیدم. شاید اعتماد باشد... این یک نامش است. موردی بسیار مهم و بزرگ است. با وجودی که ما هر کدام به تنهایی ضعیف هستیم، با داشتن آن قدرتمندیم؛ قدرتمندتر از قدرت‌های تاریکی.

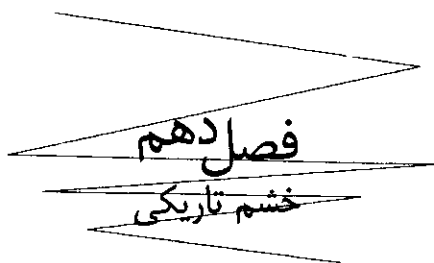
چشمانش در آن صورت زخم‌خورده روشن و پرنور می‌نمود. او گفت: «گوش کن، تنار! من در مقام یک سارق به اینجا آمدم، در مقام دشمن، دشمنی مسلح علیه تو؛ تو به من مرحمت و

اعتماد کردی. من هم از همان بار اول که چهره‌ات را دیدم، با همان یک نگاه کوتاه در غار زیر گورها، زیبایی را در تاریکی پیدا کردم. تو اعتمادت را به من اثبات کردی، اما من نتوانستم جبران کنم. می‌خواهم چیزی را به تو هدیه کنم که تنها دارایی من است. نام حقیقی من گدا^۱ است. این را هم نزد خود نگاه دار.» او از جا برخاسته و نیم‌حلقه نقره‌ای حکاکی شده و سوراخ‌دار را به او پیشکش کرد. سپس گفت: «بگذار نیم‌حلقه‌ها به هم برسند.»

تنار آن را از دستش گرفت. زنجیر نقره‌ای را که نیم‌حلقه دیگر از آن آویخته بود بیرون آورد و حلقه را از زنجیر بیرون آورد. او هر دو تکه را کف دست قرار داد، به ترتیبی که لبه‌های شکسته به هم برسند و بر هم منطبق شوند. حلقه کامل به نظر می‌رسید.

تنار سرش را بلند نکرد.

او گفت: «همراهت می‌آیم.»



وقتی این کلام از دهانش بیرون آمد، مردی که نامش گد بود دستش را روی دست او گذاشت که حلقه شکسته حرز در آن بود. تنار که اندکی جا خورده بود سر بلند کرد و چهره او را دید که دوباره رنگ و رویی گرفته بود و با سرزندگی و پیروزمندانه تبسم می‌کرد. تنار وحشت‌زده بود و از او می‌ترسید. گد گفت: «تو هر دومان را آزاد کردی. آزادی را هرگز نمی‌توان به تنهایی به کف آورد. بیا تا وقتی فرصت هست وقت تلف نکنیم! حرز را کمی جلوتر از خودت نگاه دار.»

تنار انگشت‌ها را روی دو قطعه نقره‌فام بسته بود، اما به درخواست گد دوباره مشتش را گشود و حرز را کف دست به گونه‌ای نگاه داشت که لبه‌های دو سر شکستگی به موازات هم قرار بگیرند.

گد حلقه را برنداشت، بلکه با انگشتانش آن را به کف دست

تنار فشار داد. سپس چند کلمه‌ای زیرلب خواند و ناگهان رخسارش غرق در عرق شد. تنار لرزش غریب و ضعیفی را بر کف دستش حس کرد، گویی جانوری کوچک بر آن خوابیده و به ناگاه جنبیده بود. گد آهی کشید؛ بدنش از آن حالت شق و رق بیرون آمد و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد.

سپس گد همان‌طور که حلقه اررت - آکبه را برمی‌داشت، آن را از روی انگشتان بسته تنار و کف دستش با کمی فشار عبور داد و آن را دور میچ او انداخت.

- بفرمایید!

بعد با رضایت نگاهی به حلقه انداخت.

- اندازه است. باید بازوبندی زنانه یا بچگانه باشد.

تنار که خنکی و ظرافت آن حلقه باریک نقره‌ای را دور میچش حس می‌کرد با حالتی عصبی گفت: «یعنی دوباره جدا نمی‌شود؟»

- خیر. نمی‌توانستم مثل ساحره‌ای روستایی که قوری چینی را بند می‌زند، حلقه اررت - آکبه را هم با افسون مرمت بند بزنم. باید از افسونی نقش‌انداز سود می‌جستم تا دوباره یکپارچه‌اش کنم. اکنون چنان مرمت شده و سالم است که انگار هرگز دونیم نشده بود. تنار، دیگر باید برویم. ساک و قمقمه‌ات را من می‌آورم. تو خرقة‌ات را به تن کن. موضوع دیگری هم هست که

بخواهی بگویی؟

همان‌طور که تنار سرگرم باز کردن قفل در بود، گد گفت: «کاش عصایم همراهم بود،» و تنار زیرلب نجوا کرد: «همین‌جا پشت در است. خودم آوردمش.»

گد با کنجکاو پرسید: «چرا آوردیش؟»

- فکر کردم... تو را تا در برسانم. آزادت کنم.

- حق نداشتی همچون کاری بکنی. می‌توانستی مرا به عنوان برده خودت نگهداری و خودت هم برده بمانی؛ یا مرا آزاد کنی و همراهم بیایی. حالا دیگر بیا، خانم کوچولو! دلیر باش و کلید را بچرخان!

تنار کلید دسته اژدها را چرخاند و در را به روی راهروی کم‌ارتفاع و تاریک گشود. تنار با حلقه اررت - آکبه روی میچ، در حالی که گد به دنبالش می‌آمد از اتاق گنج گورها بیرون رفت. لرزشی خفیف، اما تقریباً بی‌صدا در سنگ‌های دیوارها و کف و طاقگان راهرو حس می‌شد؛ به تندی می‌مانست که از دور می‌گرید، مانند جرمی عظیم بود که در فاصله‌ای دور سقوط کند.

موهای سر تنار سیخ شده بود و او بی‌آنکه به دلیلش فکر کند شمع داخل فانوس حلبی را فوت کرد. صدای گد را شنید که پشت‌سرش قرار گرفت؛ صدایش با چنان فاصله‌اندکی از

پشت سر که موهایش را تکان می داد، گفت: «فانوس را همین جا بگذار. در صورت نیاز می توانم نور تولید کنم. آن بیرون چه وقت از روز است؟»

- وقتی به اینجا می آمدم، دیرزمانی از نیمه شب گذشته بود.

- پس باید هرچه زودتر راه بیفتیم.

اما خودش حرکتی نکرد. تنار متوجه شد که خودش باید او را راهنمایی کند و جلو بیفتد. تنها او بود که راه بیرون رفتن از هزارتو را می دانست و گد منتظر بود تا پشت سرش حرکت کند. تنار راه افتاد، با سری خمیده حرکت می کرد، زیرا ارتفاع سقف بسیار کم بود، اما با سرعتی خوب پیش می رفت. از درون گذرگاه های ناپیدا دمی سرد و بویی تند و زننده که بوی گودال ها و مفاک های عظیم زیر پایشان بود بالا می زد. وقتی ارتفاع سقف کمی بیشتر شد و تنار توانست کمر راست کند، سرعت گام هایش را کندتر کرد و هرچه بیشتر به گودال اصلی نزدیک می شدند محتاط تر و شمرده تر پیش می رفت. گد نیز با گام هایی سبک و با توجه به هر حرکت تنار از پی او و پا به پایش می آمد. به محض اینکه تنار توقف کرد، گد نیز ایستاد.

تনার زمزمه کرد: «این هم از گودال. لبه اش را پیدا نمی کنم. نه، پیدا شد. مراقب باش، به نظرم سنگ های حاشیه باریک پای دیوار سست شده است... نه، نه. صبر کن! کاملاً سست و لق

است.» تنار به سرعت به جای امن برگشت و سنگ های زیر پایش حرکت کردند. گد بازویش را گرفت و او را نگه داشت. قلب تنار دیوانه وار می تپید.

- باریکه دیگر امن نیست، سنگ هایش لق شده است.

- الان نوری می سازم و نگاهی به آنها می کنیم. شاید بتوانم با

دو کلام ورد درست مرمتشان کنم. نگران نباش، خانم کوچولو! برای تنار عجیب بود که او هم مانند مانان او را این چنین خطاب می کند. همان طور که نوری کم فروغ را بر فراز عصایش می ساخت - مانند تلالویی که روی چوب های پوسیده دیده می شود یا ستاره ای که از پس مه خودنمایی کند - و پا روی آن باریکه مشرف بر آن مفاک سیاه می گذاشت، تنار آن پیکر بزرگ و تاریک را جایی جلوتر از گد در تاریکی دید و فهمید که مانان است. اما صدای تنار انگار که در کمندی افتاده باشد، در گلو شکست و او نتوانست فریادی بکشد.

همان هنگام که مانان دست دراز کرد تا گد را از جای پای سستش بلند کند و به داخل گودال هل دهد، گد سر بلند کرد و او را دید و با فریادی از شگفتی یا خشم با عصایش به او ضربه ای محکم زد. با فریاد گد، نوری شعله ور، سفید و کورکننده به صورت خواجه باشی پاشید. مانان دست پهن و بزرگش را بالا آورد تا چشمانش را از گزند آن نور زننده حفظ کند و مذبوحانه

کوشید گد را به چنگ آورد، اما موفق نشد و سقوط کرد.
هنگام سقوط در مفاک هیچ صدایی از او برنخواست. هیچ
صدایی هم که حاکی از اصابت بدنش به کف گودال باشد و هیچ
صدایی که از مرگ او خبر دهد شنیده نشد؛ هیچ صدایی. گد و
تنار که در وضعیتی خطرناک روی باریکه و لب پرتگاه زانو زده و
بی حرکت مانده بودند از جا نجنبیدند؛ هرچه گوش سپردند
چیزی نشنیدند.

نور عصا سوسویی بیش نبود و به سختی رؤیت می شد.
گد دستش را به سوی تنار دراز کرد و گفت: «بیا!»
تنار دستش را گرفت و گد با سه جست بلند و جسورانه او را
از لبه مفاک عبور داد و نور را دوباره خاموش کرد. تنار بار دیگر
پیش افتاد. ذهن تنار کاملاً فلج شده بود و به هیچ چیز
نمی توانست فکر کند. تنها پس از مدتی بود که تنار با خود
اندیشید: راست بود یا چپ؟
تنار توقف کرد.

گد نیز دو سه گام پشت او ایستاد و با ملایمت پرسید:
«چطور شده است؟»

- گم شده ام. نورت را روشن کن.

- گم شده ای؟

- تعداد پیچ ها از دستم دررفت.

گد کمی جلوتر آمد و گفت: «ولی من شمرده ام. بعد از گودال
یک بار به چپ، بعد به راست و بعد دوباره به راست پیچیدیم.»
تنار ناخودآگاه گفت: «پس پیچ بعدی هم باید به سمت
راست باشد»، اما از جایش تکان نخورد.
- نورت را روشن کن.

- نور راه را نشانمان نمی دهد، تنار.

- هیچ چیز دیگری هم نشان نمی دهد. راه را گم کرده ایم. ما
گم شده ایم.

سکوتی مرگبار دنباله نجواهای تنار را فرو بلعید.
تنار وجود گرم انسانی دیگر را حس می کرد که در آن تاریکی
سرد به او نزدیک شده بود. گد به دنبال دست تنار کورمال کرد
و آن را گرفت.

- حرکت کن، تنار. پیچ بعدی به سمت راست.
تنار التماسش کرد: «نورت را روشن کن. این تونل ها آن قدر
پیچ می خورند که...»

- نمی توانم. توان بیشتری در وجودم باقی نمانده است. تنارا!
آنها... آنها می دانند که ما از اتاق گنج بیرون آمده ایم. می دانند
که از آن مفاک رد شده ایم. آنها در تعقیب ما هستند، اراده مان را
می جویند و روحمان را می خواهند. عصاره اش را می خواهند تا
آن را ببلعند. من باید هوشیار بمانم. تمام توانم صرف این کار

می‌شود. باید در برابرشان ایستادگی کنم؛ البته با همراهی تو. با کمک تو! باید به رفتن ادامه دهیم.

تنار گفت: «راهی به بیرون وجود ندارد.»

تنار با وجودی که این جمله را ادا کرد یک گام به جلو برداشت. او چنان با تردید و کند گام برمی‌داشت که ممکن بود زیر هر قدمش زمین دهان باز کند و گودالی تاریک و بی‌انتها، همان تهیگاه زیر زمین، آنها را فرو ببلعد. گرما و استحکام آن دست قوی را در دستش حس می‌کرد. هر دو به پیش می‌رفتند. پس از مدتی به ظاهر دراز به پلکان رسیدند. پیش از این به نظر نمی‌رسید این چنین شیب‌دار باشند که هر پله‌ای چون جای پای کوچک و لغزان باشد. اما از پلکان هم گذشتند و با سرعتی اندکی افزون‌تر باز هم پیش رفتند، زیرا تنار می‌دانست آن راهرو خمیده تا مسافتی طولانی پس از پلکان بی‌هیچ تغییر مسیری ادامه می‌یافت. انگشتان تنار که برای یافتن راه روی دیوار سمت چپ کشیده می‌شد، از روی یک ورودی در سمت چپ گذشت.

تنار زیر لب گفت: «اینجاست.»

اما انگار اسپاروهاوک نمی‌گذاشت حرکت کند، انگار چیزی در حرکات تنار بود که او را ظنین می‌کرد.

تنار با سردرگمی زمزمه کرد: «نه، این نیست، باید ورودی

بعدی به سمت چپ باشد. نمی‌دانم. نمی‌توانم پیدایش کنم. راهی به بیرون نیست.»

صدای آرام اسپاروهاوک در تاریکی گفت: «مقصدمان اتاق نقش خورده است. چطور می‌توانیم به آنجا برسیم؟»

- اولین پیچ سمت چپ، بعد از این.

تنار باز هم جلو افتاد. خم طولانی راهرو را پشت‌سر گذاشتند، از یک ورودی کاذب گذشتند و به گذرگاهی رسیدند که شاخه سمت راست آن به سمت اتاق نقش خورده می‌رفت. تنار پیچ کرد: «مستقیم به جلو.»

در آن هنگام و از آن پس شاخه‌شاخه شدن‌های راهرو در تاریکی برایش کمتر ترسناک بود، زیرا راهروهای آن محدوده را که به در آهنی ختم می‌شد خوب می‌شناخت و پیچ و خم‌های راهروها را صدها بار دیگر نیز شمرده بود؛ بار غریب و سنگینی که روی ذهن تنار خیمه زده بود، نمی‌توانست ذهنش را در آن مورد آشفته کند، به شرطی که سعی نمی‌کرد درباره‌شان فکر کند. اما تمام مدت پیوسته به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند تا بر ذهنش فرو نشینند و بر آن فشار وارد کنند؛ پاهایش نیز چنان خسته و سنگین شده بود که از فرط درد و فشار برای حرکت دادنشان به ناله افتاد. در کنار او آن افسونگر نیز نفس‌هایی عمیق می‌کشید، مدتی نفسش را در سینه حبس

می‌کرد و دوباره و دوباره همان کار را تکرار می‌کرد، درست مانند کسی که با تقلایی سخت می‌خواست از تمام توان جسمانش بهره‌برد. گاهی هنگام سخن گفتن از فرط تلاش کلماتش با هن‌هن و تند بیان می‌شد و گاهی هر کلامش به چند پاره قسمت می‌شد. به این ترتیب، سرانجام به در آهنی رسیدند؛ تنار از فرط ترسی ناگهانی دستش را دراز کرد.

در باز بود.

تنار گفت: «زود باش!» و همراهش را از زیر در گذراند. بعد، در آن سوی در و کمی جلوتر توقف کرد.

تنار پرسید، «در چرا باز بود؟»

- برای اینکه اربابانت برای بستن آن در به دستان تو نیاز دارند.

- دیگر داریم می‌رسیم به...

و صدایش تحلیل رفت و در سکوت گم شد.

- به مرکز تاریکی. می‌دانم. اما به هر حال از هزارتو بیرون آمدیم. برای بیرون رفتن از زیر گورها چه راهایی وجود دارد؟ - فقط یک راه! دری که تو از آن وارد شدی از داخل باز نمی‌شود. راه از وسط غار می‌گذرد و از گذرگاهی به سمت بالا می‌رود تا به دریچه‌ای در کف اتاقی پشت سریر ختم شود. همان‌جا در تالار تختگاه است.

- پس باید از همان راه برویم.

دختر نجوا کرد: «ولی او آنجاست. همان‌جا، زیر گورهاست. داخل غار است. مشغول کندن قبر خالی است. من که نمی‌توانم از کنارش رد شوم، آخ، دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم!» - تا به حال دیگر باید رفته باشد.

- من نمی‌توانم آنجا بروم.

- تنار! من سقف را تا هم‌اکنون بالای سرمان نگه‌داشته‌ام. اجازه نداده‌ام دیوارها روی سرمان بریزند. نگذاشته‌ام زمین زیر پایمان دهان باز کند. از وقتی از گودال گذشتیم، از همان‌جا که خدمتگزارشان منتظرمان ایستاده بود، این کار را ادامه داده‌ام. وقتی من می‌توانم جلوی زلزله را بگیرم، تو نمی‌توانی همراه من با یک انسان فانی روبه‌رو شوی؟ به من اعتماد کن، همان‌طور که من به تو اعتماد کردم! حالا همراهم بیا.

دوباره راه افتادند.

تونل بی‌پایان سرانجام به محلی عریض و باز رسید. احساس ورود به فضایی باز و حجیم‌تر شدن تاریکی به استقبالشان آمد. وارد غار عظیم زیر سنگ قبرها شدند.

شروع کردند به دور زدن غار با حرکت از پای دیوار سمت راست. تنار دو سه قدمی جلوتر نرفته بود که ناگهان ایستاد. با صدایی بسیار خفیف که تنها اندکی آن‌سوتر از لبانش شنیده

می‌شد، گفت: «صدای چیست؟»

در آن حباب عظیم و تاریک هوای کهنه غار سر و صدایی به گوش می‌رسید: نوعی لرزه یا جنبش ریز، صدایی که فقط با خون و استخوان حس می‌شد. دیوارهای حجاری‌شده هزاران هزار ساله زیر سرانگشتانش انگار ضرب گرفته بودند و می‌تپیدند.

صدای گرفته و تحت فشار مرد بلند شد: «راه بیفت! عجله کن، تنارا!»

تنار همان‌طور که تلوتلوخوران پیش می‌رفت در اندرون ذهنش که درست مانند آن دهلیز زیر خاکی تاریک و لرزان بود فریاد کشید: «مرا عفو کنید، سرور! ای ناامیده‌نشدگان، ای قدرت‌های باستانی، مرا عفو کنید، مرا عفو کنید!» اما پاسخی نیامد. هرگز هم پاسخی نیامده بود.

وارد گذرگاه زیر تالار شدند، از پلکان بالا رفتند، به آخرین پله‌ها رسیدند و دریچه را بالای سرشان دیدند. دریچه بسته بود، درست مانند همیشه که تنار آن را پشت‌سرش می‌بست. تنار فتری را که دریچه را می‌گشود فشار داد. دریچه باز نشد. تنار گفت: «حتماً خراب شده است، شاید هم قفل باشد.» گداز کنار تنار رد شد و با پشتش دریچه را به بالا فشار داد. دریچه هیچ حرکتی نکرد.

- قفل نیست، فقط چیز سنگینی روی آن قرار داده‌اند.

- می‌توانی بازش کنی؟

- شاید. به گمانم کاسیل همان‌جا منتظرمان باشد. مردی همراهش نیست؟

- دابی و یواتو، شاید بقیه سرپرست‌ها؛ مردها نمی‌توانند وارد آنجا شوند.

- نمی‌توانم هم ورد گشایش را بخوانم، هم کسانی را که مترصد حمله به ما هستند پس بزنم و هم‌زمان در برابر اراده قدرت‌های تاریکی ایستادگی کنم.

نگرانی در صدای اسپاروهاوک موج می‌زد.

- پس باید در دیگر را امتحان کنیم، همان که در میان سنگ‌هاست و من از آن وارد شدم. او هم می‌داند که در را نمی‌توان از داخل باز کرد؟

- بله، می‌داند. حتی یک بار گذاشت امتحانش کنم.

- پس شاید به این احتمال فکر نکرده باشد. بیا، بیا، تنارا!

تنار روی پلکان سنگی، که چنان می‌لرزید و می‌تپید که انگار کمائی عظیم را در اعماق آن به صدا درآورده بودند، بی‌رمق نشسته بود.

- این دیگر چیست؟ این لرزه را می‌گوییم!

گد با چنان صلابت و عزمی گفت: «بیا،» که تنار ندانسته

اطاعت کرد و دوباره پای‌کشان به گذرگاه‌ها و پله‌های آن غار وحشت‌انگیز بازگشت.

در بدو ورود چنان باری از نفرتی کور و هولناک بر وجود تنار فشار آورد که آن دختر دانسته و وحشت‌زده به صدای بلند فریاد کشید: «آنها اینجایند! آنها اینجایند!»

مرد هم گفت: «پس بگذار آنها هم بدانند که ما اینجا هستیم» و از عصا و دستانش چنان نور درخشانی، همچون موجی از نور خورشید برجست و تمام هزاران هزار الماس نشسته بر سقف و دیوارهای غار را روشن ساخت: شکوهی از نور که در پرتو آن هر دو نفر یک‌راست از میانه آن غار عظیم شتافتند؛ سایه‌هایشان نیز برخلاف جهت آنها به سوی نقوش توربافت و ریز سفیدرنگ و شکاف‌های پرشده از نور، و سرانجام به سوی گور تهی و روبازی دویدند که برای گد حفر شده بود. آن دو سریع و با سری خمیده، به سوی سر دیگر تونل می‌دویدند، تنار از پیش و مرد از پی. درون تونل، سنگ‌ها می‌غریه‌اند و زیر پاهایشان می‌جنبیدند. اما آن نور کورکننده هنوز هم همراهشان بود. همان دم که تنار چهره سخت سنگ‌ها را پیش رویش دید، از ورای غرش تندروار زمین صدای گد را شنید که یک کلام گفت و با به زانو افتادن تنار، عصای او از فراز سر تنار بر سنگ‌های سرخ آن در بسته کوبیده شد. سنگ‌ها که انگار آتش گرفته

بودند با شعله‌ای سفید سوختند و با انفجاری از هم پاشیدند. آن سوی سنگ‌ها، آسمان سحر در حال روشن شدن بود. چند ستاره سفید هنوز هم در اوج سرد آسمان خودنمایی می‌کردند.

تনার ستارگان را دید و نرمه باد مطبوع را بر پوست صورتش حس کرد؛ اما از جا برنخاست. او میان زمین و آسمان روی دست‌ها و زانوانش قوز کرده و مانده بود.

مرد که در آن تاریک و روشن پیش از بامداد هیبتی تاریک و غریبه یافته بود، برگشت و بازویش را گرفت تا بلند شود. چهره‌اش چون ابلیسی سیاه و درهم فرو رفته بود. تنار خودش را از او پس کشید و با صدایی زمخت و کلفت که از آن او نبود، گفتی با زبانی مرده که در کامش می‌چرخید سخن می‌گفت، فریاد کشید: «نه! نه! به من دست نزن. رهایم کن! دور شو!»

تনার تقلان‌کنان خود را از او عقب می‌کشید و به سوی آن دهان بی‌لب و نیمه‌ویران گورها می‌خزید.

فشار پنجه‌های گد کمتر شد و با صدایی آرام گفت: «تو را به حرز الفتی که بر دست داری سوگندت می‌دهم که بیایی، تنارا!» تنار بازتاب نقره‌فام نور ستارگان را بر حلقه روی دستش دید. نگاهش همچنان بر آن حلقه بود که تلوتلوخوران ایستاد. دستش را به دست گد سپرد و همراهش به راه افتاد.

نمی‌توانست بدود. هر دو قدم‌زنان از تپه سرازیر شدند. از دهان سیاه میان سنگ‌های پشت‌سرشان غرشی طولانی و مهیب، آمیخته با نفرت و افسوس، به گوش می‌رسید. سنگ‌های پیرامونشان پیوسته فرو می‌ریخت. زمین به خود می‌لرزید. اما آنها به رفتن ادامه دادند، در حالی که نگاه تنار همچنان خیره به تلالو بازتاب نور ستارگان از حلقه دور میچش می‌نگریست.

آنها وارد دره تاریک واقع در غرب گورستان شده بودند. دیگر حرکتشان به سمت بالا بود؛ ولی به ناگاه گد از او خواست برگردد.

- بین!

تنار برگشت و دید. در آن هنگام دیگر در سمت دیگر دره و تقریباً هم‌ارتفاع با سنگ قبرها بودند، همان نه تکه سنگ بزرگ که بر فراز غار الماس‌ها و گورها ایستاده یا افتاده بودند. سنگ‌ها تکان می‌خوردند و آهسته‌آهسته چون دکل کشتی‌های در حال غرق شدن کج می‌شدند. یکی از آنها انگار به خود می‌پیچید و بالاتر می‌رفت؛ سپس ریشه‌ای بر وجودش حاکم شد و سنگ فرو افتاد. سنگ دیگر روی اولی فرو غلتید و از هم پاشید. پشت‌سرشان گنبد کوتاه تالار تختگاه، که در پس‌زمینه زردرنگ افق شرق سیاه دیده می‌شد، به لرزه افتاد. دیوارها شکم دادند. تمامی آن عمارت عظیم و نیمه‌ویران بر ساخته از سنگ و

مصالح چون تکه گلی که در آب روان افتد تغییر شکل داد، روی خود رُمبید و با غرشی و طوفانی ناگهانی از تکه‌پاره‌ها و نخاله‌ها به یک سو لغزید و به کلی فرو ریخت. زمین دره، چین و شکنی برداشت و به جنبش درآمد؛ انگار موجی در زمین‌های پیرامون تپه افتاد و درزی بزرگ و غول‌آسا در میان سنگ قبرها باز شد، چون دهانی بود که بر تاریکی‌های زمین گشوده شده باشد و گرد و خاک چون دودی سیاه از آن برون می‌زد. سنگ‌هایی که هنوز سرپا بودند به درون شکاف غلتیدند و بلعیده شدند. سپس با نهمی که انگار از خود آسمان نیز پژواک یافت، لبه‌های بریده‌بریده درز دوباره به هم آمد و بسته شد؛ تپه‌ها بار دیگر لرزیدند و این بار دیگر قرار یافتند.

تنار از فرط ترس از آن زمین‌لرزه هولناک به مرد پهلوی دستش نگریست؛ برای نخستین بار بود که چهره‌اش را زیر نور خورشید می‌دید. تنار با صدایی که پس از آن هیاهو و فریادهای زمین، چون نوای بادی که در میان نی‌ها می‌وزید دل‌انگیز می‌نمود، گفت: «تو آن را نگه داشته بودی! تو زلزله و خشم تاریکی را ساکت نگه داشته بودی!»

مرد به طلوع خورشید و گورهای ویران‌شده پشت کرد و گفت: «باید برویم. من خسته‌ام، سردم است...»

هنگام رفتن سکندری خورد و تنار بازویش را گرفت.

هیچ‌کدام رمق نداشتند سریع‌تر از آن گام بردارند. آن دو به
کندی و چون دو عنکبوت ریز که روی دیواری عظیم حرکت
کنند خود را از سینه‌کش شیب‌دار و تیز تپه بالا می‌کشیدند، تا
آنکه سرانجام بر فراز قله روی زمینی مسطح که خورشید رنگی
زرد بر آن پاشیده بود و سایه‌های دراز و پراکنده بوته‌های مریم
گلی بر آن پهنه خط می‌انداخت، ایستادند. پیش رویشان
کوه‌های غربی ایستاده بودند، ریشه‌هایشان غرق در سایه‌هایی
ارغوانی بود و شیب‌های زبرینشان رنگی از طلا خورده بود. آن
دو لحظه‌ای مکث کردند، سپس از تارک تپه گذشتند و از
دیدرس گورستان دور شدند و رفتند.